



روزانه ها ...

پیوندها

قلم ها



خانه



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد : تنها برای خواندن ست و ...




آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

459

ماکسیم گورکی (برگردان : عبدالله جاویدی) : [نیویورک] شهر شیطان زرد




 گورکی، ماکسیم
 شهر شیطان زرد
 ترجمه عبدالله جاویدی
 چاپ اول، ۱۳۵۲
 حق چاپ محفوظ است.
 چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

فهرست

در آمریکا

۷	شهر شیطان زرد
۲۳	سرزمین الندوه
۴۰	جماعت

مصاحبه‌های من

۵۵	یکی از سلاطین جمهوری
۷۴	واظظ اخلاقیات
۸۹	از بابان زندگی

مقاله‌ها

۱۱۱	پاسخ به پرسشنامه يك مجله آمریکایی
۱۱۵	مطبوعات بورژوازی
۱۲۲	ترور کارگران توسط سرمایه‌داران آمریکایی
۱۲۹	«از بابان فرهنگ» با کیستید؟

نامه‌ها

۱۵۹	به ویلیام د. هیوود و چارلز مویر، وهران اتحادیه معدنچیان غرب
۱۵۹	به ک. ب. کراسین
۱۶۲	به ک. پ. پیاتنیسکی
۱۶۴	به آ. و. آمفیتاتروف
۱۶۵	به ی. پ. پشکوا
۱۶۶	به ک. پ. پیاتنیسکی
۱۶۶	به ی. پ. لادیژنیکوف
۱۶۷	به ی. پ. لادیژنیکوف
۱۶۸	به ک. پ. پیاتنیسکی
۱۷۰	به آ. و. آمفیتاتروف
۱۷۱	به آ. و. آمفیتاتروف
۱۷۲	به ی. پ. پشکوا

مردم فتنه‌ناز، نیروی آفریننده تملک ارزشهای مادی، بلکه یگانه سرچشمه
لابزال ارزشهای معنوی، و تلمین فیلسوف و شاعر زمان، و سنج زیبایی و
تبع اند؛ نیرویی که همه اشعار و تراژدیهای بزرگ روی زمین را می‌آفریند
که باشکوه‌ترین آنها تاریخ فرهنگ جهانی است.

ماکسیم گورکی

نشر «شهر شیطان زرد» در مجله Appletion در سال ۱۹۰۶، سیلی از نامه‌های
خوانندگان را به دنبال داشت. گورکی نوشت: «ساتورها بهانه‌تراشی می‌کنند و
کارگران می‌بخندند.»

این کتاب مقاله‌هایی از دو مجموعه نوشته ضد امپریالیستی گورکی- «در آمریکا»
و «مصاحبه‌های من» و قطعات برگزیده‌ای از نامه‌های گورکی، مقاله معروفش «از بابان
فرهنگ» با کیستید؟» و چند مقاله دیگر را دربر دارد.

شهر شیطان زرد

... بر فراز زمین و اقیانوس، مهی کاملاً به دود آمیخته، گسترده است و باران ملایم و دلپذیری بر روی ساختمانهای تیره شهر و آبهای قیرگون لنگرگاهها می بارد.

مهاجران در پهلوی کشتی گرد آمده اند و با چشمانی کنجکاو و پر از بیم و امید، و ترس و شادی، بی آنکه سخنی بگویند به دوروبرشان چشم دوخته اند.

دختری لهستانی که با شگفتی به مجسمه آزادی خیره شده است، به آرامی می پرسد: «اون کیه؟»

رهگذری پاسخ می دهد: «خدای آمریکایی.»

هیكل غول پیکر زن برنزی از نوک پا تا فرق سر زنگاراندود است. چهره بی حالت و افسرده اش از لابلای مه، بی اراده، برگسترده اقیانوس خیره شده است؛ گویی در انتظار آن است که خورشید بر چشمان بی فروغش روشنی بخشد. خشکی بسیار کمی در زیر پای مجسمه آزادی هست، و چنین می نماید که بر پایه ای از امواج سنگ شده اقیانوس سر بلند کرده است. بازویش که بر بالای اقیانوس و دکل کشتیها اوج گرفته است، شکوهی غرور آفرین و زیبا به او می بخشد. شعلی که این چنین محکم به دست گرفته، گویی چیزی نمانده است با شعله ای پر فروغ، فروزان گشته، دود خاکستری را کنار زده، تمامی دوروبر را در روشنایی پر لهیب و شادی آفرین خود غرق سازد. در پیرامون باریکه ناچیز زمینی که مجسمه آزادی در آن ایستاده،

مهاجرین به گونه ای شگفت انگیز، تیره و تار است و چشمانشان یکسانی گوسفندواری دارد. مهاجرین در کنار کشتی گرد آمده و خاموش به مه خیره شده اند.

در این مه، چیزی بی اندازه وسیع، زمزمه ای نامفهوم سر می دهد، متولد می شود، رشد می کند، و دم سنگین بوی آن به مردم می رسد و صدایش نغمه ای وحشت زا و آژیمند دارد.

این است شهر. این است نیویورک. خانه های بیست اشکوبه، و آسمان خراشهای صامت تیره، بر ساحل ایستاده اند. میدان، کشتی به زیبا شدن از خود نشان نمی دهد، و بناها هیولاوار و بزرگ، دلتنگ کننده و ملال آور، سر به فلک کشیده اند. در هر خانه ای، غرور جاه طلبانه، در اوج خود و با تمام ژنتیکش حس می شود. در پشت پنجره ها گلی یا کودکی دیده نمی شود...

از این فاصله، شهر مانند فک عظیمی است با دندانهایی سیاه و ناموزن. شهر با نفس دودهایش ابری سیاه به آسمان می فرستد و بسان آدم پر خوری که از تنومندی خود به ستوه آمده است، نفس نفس می زند. ورود به شهر همانند فرورفتن در شکم سنگ و آهن است، شکمی که میلیونها انسان را بلعیده است و دارد می ساید و هضم می کند.

خیابان گلویی لزوج و حریص است و در عمق آن لقمه های تیره غذای شهر—مردم زنده—شناورند. همه جا، بالاسر، زیر پا، گوشه و کنار، صدای آهن است که با پیروزی خود سرخوش است. آهنی که با نیروی طلا بیدار گشته و جان گرفته است، تازی بردور انسان می تند، برگلوی او چنگ می اندازد، خون و مغزش را می مکد، اعصاب و ماهیچه هایش را می بلعد، و همچنانکه بر سنگ صامت آرمیده است، هر دم بر رشدش افزون می گردد و حلقه های زنجیرش را هر چه بیشتر می گستراند.

لوکوسوتیوها چون کرمهای غول آسا در هم می نولند و واگنها را در پی خود می کشند؛ بوق ماشینها مانند اردک چاق به صدا در می آیند. سیمهای تلگراف بطور ملال آوری وزوز می کنند. هوای خفه و گرفته همانند اسفنجی که رطوبت را به خود می گیرد، هزاران صدای گوشخراش را جذب کرده و همچنان در تپش است. این هوای خفه که بر این شهر

کشتیهای آهنین غول پیکر همچون هیولاهای ماقبل تاریخ، سبکبال بر روی آب پیش می روند و لنجهای کوچک، همانند جانوران شکاری، این سو و آن سو در حرکتند، سوت کشتیها بسان غولان قصه های پریان، شیون می کنند. سوتهای خشم آگین به فغان در می آیند. زنجیرهای لنگر به هم می ساینند، و امواج اقیانوس با ترشروی ساحل را به شلاق می کشند.

همه چیز بشدت در حرکت و شتاب و ارتفاع است. ملخها و پره های کشتیها بسرعت سینه آبی را که پوشیده از کف زرد و چینه های شیاردار است می شکافتند.

همه چیز—آهن، سنگ، آب و چوب—گویی بر زندگی بدون پرتو آفتاب و بی ترانه و شادی که در اسارت رنج ویرانگر می گذرد، در اعتراضند. همه چیز، در پیروی ناخشنودانه از نیروی مرموزی که با انسان سر دشمنی دارد، بی نالند، زوزه می کشند، به هم می ساینند و غرغز می کنند. برگسترده سینه آب که با آهن شخم خورده، و باره باره گشته، و با لکه های چرب نفت به کثافت آلوده شده، و تراشه ها و تکه های چوب، کاه و پس مانده غذا آن را پوشانده است، نیروی اهریمنی و بی رحمی که به چشم نمی آید، دست اندر کار است. این نیرو، بی رحمانه و یکنواخت، ماشین شگفت انگیزی را به حرکت در می آورد که کشتیها و لنگرگاهها تنها بخش کوچکی از آنند، و در آن، انسان مهره ای است بی اهمیت، و ذره ای نامرئی در میان انبوه سردرگم پلشت و بد منظر آهن و چوب، آشفتنگی کشتیها و قایقها و کشتیهایی که با ماشین بارگیری می شوند.

موجودی دویا، سهوت و گیج از صدا، درمانده از رقص دیوانه وار این جسم بی جان، سراپا سیاه و روغنی، که دستهایش را در جیب فرو کرده، کنجکاوانه مرا می نگرد. لایه ای از چرک و چربی به چهره دارد که سیاهی یکنواخت آن را، نه درخشندگی چشمان انسانی بلکه دندانهای عاج گونش، بر هم می زند.

قایق راه خود را از انبوه کشتیها به آرامی باز می کند. چهره های

وسوسه تیره‌ای که از آهن و شیشه و سنگ ساخته شده است، نابجا بند.

یک شب همه آنان از پایه‌های سنگی قدم به پایین خواهند نهاد و با گامهایی سنگین از خیابانها خواهند گذشت و تنهایی ملال بارشان را از این شهر به مزارع خواهند برد، آنجا که ماه می درخشد و هوایی آزاد و آراستی تمام در آن حکمفرماست. کسی که در گرو سعادت میهنش تمام زندگی خود را در رنج سر کرده، بی‌شک، شایسته این است که بس از مرگ آسوده‌اش بگذارد.

سردم در پیاده‌روها و در تمامی جهات خیابان با شتاب در رفت‌وآمدند. سوراخهای گودی که در دیوارهای سنگی است آنها را می‌بلعد و صدای گوشخراش پیروزمندان آهن، ناله نافذ و بلند برق، و سروصدای کار بر روی چند ساختمان جدید آهنی یا چند دیوار سنگی جدید، صدای انسانها را خفه می‌کند؛ همچون طوفان دریا که فریاد مرغان را.

سردم چهره‌ای آرام و بی‌حرکت دارند، ظاهراً هیچ یک از آنان، خبری از بدبختی خویش که برده زندگی و لقمه‌ای در دهان هیولای شهر است، ندارد. در نخوت قابل‌ترحمشان، آنان خود را اربابان سرنوشت خویش می‌پندارند. آگاهی از استقلالشان، هر از چند گاهی، در چشمانشان برق می‌زند، اما نمی‌دانند که این استقلال، استقلال نیشه در دست نچاره، چکش در دست آهنگر، آجر در دست آن بنای ناسرئی است که با لبخندی موزیانه و شیطنانی زندانی وسیع اما پرشکنجه برای همه می‌سازد. چهره‌های مردانه‌ای در میان آنان هست، اما در هر چهره، قبل از هر چیز دندان است که توجه آدمی را به خود جلب می‌کند. آزادی درون، آزادی روح در چشمان این مردم نمی‌درخشد، و نیروی عاری از آزادی آنان یادآور پرتو سرد چاقویی است که هنوز کند نشده است. این آزادی آتی است بی‌اراده در دست شیطان زرد-طلا. این نخستین بار است که من چنین شهر غول‌پیکری را می‌بینم، و تاکنون هیچ گاه سردم را تا این حد، خوار و بی‌مقدار و بدینسان برده،

۱۱

نمی‌آید.

در تیرگی درون خانه‌ها، تختخوابهای آهنی با کومه‌ای از لباسهای بندرس و کتیف، و بر روی سبزه‌ها ظروف پس‌مانده غذا به چشم می‌خورد. آدمی در اشتیاق دیدن گلها در پشت پنجره‌ها می‌سوزد؛ انسان کسی را می‌جوید که کتابی بخواند. دیوارها که گویی گذاخته‌اند، همچون سیل خروشان و گل‌آلود در طغیانند و در این طغیان سریع، مردمی خاموش با تیره‌روزی، ازدحام کرده‌اند.

کله‌ای طاس لحظه‌ای پشت پنجره‌ای گردو خاک گرفته ظاهر می‌شود. سرد دیگری روی میز کار تکان می‌خورد. دختری لاغر اندام و سرخ‌سوی در درگاه پنجره نشسته جوراب می‌بافد، به محض اینکه گره‌ها را بی‌شمارد، چشمان سیاهش می‌درخشند. جریان هوا او را از کنار پنجره پس رانده است، اما او چشمانش را از روی کارش بر نمی‌دارد، و حتی پیراهنش را که باد نامرتب کرده، صاف نمی‌کند. دو بیجه خردسال تقریباً پنج ساله سرگرم ساختن خانه‌ای از خرده چوب در بالکنی هستند. بنای لزان آنان از لوزه به هم می‌ریزد. بیجه‌ها به چوبها چسبیده‌اند تا مانع افتادن آنها از میان میله‌های بالکن به خیابان پایین شوند، بی‌توجه به قطاری که تلاش آنها را به هدر می‌دهد. چهره‌ها، چهره‌های بیشتری، یکی پس از دیگری، لحظه‌ای پشت پنجره‌ها دیده می‌شوند؛ همانند اجزای شکسته یک کل؛ چیزی بزرگ اما خرد گشته به ریزترین پاره ممکن، و آرد شده به کوچکترین ذره.

جریان هوایی که از سرعت سرسام‌آور ترن به جا می‌ماند، در سوی سر و لباس مردم می‌پیچد و موج گرم و ناطبوعی را در صورتهايشان می‌پیچاند، هزاران صدا را در گوش آنان فرو می‌کند و گرد و خاک ناراحت کننده و گزنده‌ای به چشمانشان می‌پاشد و با شیون و زوزه قطع-ناشدنیش کور و کرشان می‌سازد.

یک انسان زنده، کسی که می‌اندیشد، کسی که رؤیاها و تصاویر را در ذهن خود می‌آفریند، کسی که آرزوها می‌پوراند، کسی که آرمانی در سر دارد، و نیازی دارد و نفی می‌کند و انتظار می‌کشد- انسان زنده، از این زوزه وحشی، از این غرش و بانگ شوم و از این لرزش دیوارهای

تیره سنگینی می‌کند، آلوده به دود کارخانه‌ها، در میان دیوارهای بلند پوشیده از دوده، بی‌حرکت، جای گرفته است.

در میدانها و بازگهای کوچکی که برگهای خاک گرفته درختان، بی‌رمق، از شاخه‌ها آویزانند، مجسمه‌های تیره قد برافراشته‌اند. چهره‌های مجسمه‌ها با لایه‌ای ضخیم از جрк پوشانده شده‌اند، و چشمانی که زمانی با عشق به میهن فروزان بودند با غبار شهر پر شده‌اند. این آدمهای برنزی، این چنین بی‌کس و بی‌روح در میان شبکه ساختمانهای چند اشکوبه و در میان سایه تاریک دیوارهای بلند که چون کوتوله‌هایی بنظر می‌آیند، در میان آشفتگی دیوانه‌وار پیرامون خود گیج گشته‌اند و نیمه‌گور، سوگوارانه با قلبهای دردآلود، نظاره‌گر ازدحام حریصانه مردم زیر پاهایشان هستند. هیكله‌های کوچک تیره، با ازدحام، بتندی از برابر مجسمه‌های یادبود می‌گذرند؛ هیچیک از آنان هرگز نگاهی بر چهره قهرمانان نمی‌افکند. هیولای سرمایه، شکوه آنها بی‌راکه آزادی را به ارمغان آورده‌اند، از خاطره مردم زوده است.

سردان برنزی گویی در این اندوه بی‌پایان فرورفته‌اند:

«این است آن زندگی که من می‌خواستم بوجود آید؟»

در پیرامون آنان، زندگی تب‌آلود، همانند آبی بر روی آتش، می‌جوشد و غل می‌زند و انسانهای کوچک می‌شتابند و با شتاب به این سو و آن سو می‌چرخند و در گرداب خروشان همانند دانه‌های بلغور در آتش، و چوب کبریت در دریا محو می‌گردند. شهر نعره می‌کشد و آنها را یکی پس از دیگری، در چینه‌دان سیری ناپذیرش فرو می‌کشد. تنی چند از قهرمانان برنزی، دستهایشان را به پایین انداخته‌اند؛ دیگران دستها را بلند کرده، بر بالای سر مردمان رهگذر نهیب زنان پیش آورده‌اند:

«ایست! این زندگی نیست، این دیوانگی است...»

همه این قهرمانان، در ازدحام زندگی خیابان، زبانی هستند. همه آنها در میان زوزه دهنشانه حرص و در تنگنای ناگزیر این

۱۰

ندیده‌ام. در عین حال، در هیچ جا مردمی ندیده‌ام که به اندازه این مردم، بطرز غبارنگیزی از خودراضی باشند- مردمی که در شکم کثیف و حرمص حیوان پرخوری بسر می‌برند که از شدت طمع سبک‌مغز شده و با نعره‌های وحشیانه‌اش مغزها و اعصاب را می‌بلعد.

صحبت از مردم، ناگوار است و دردناک.

واکن هوایی با صدای گوشخراش، از میان خیابانهای تنگ، در ارتفاع سه‌اشکوبی، به پیش می‌رود؛ از کنار دیوارخانه‌هایی عبور می‌کند که پوشیده از انبوه پله‌های اضطراری یکنواخت است. پنجره‌ها باز است و تقریباً پشت همه آنها هیكله‌های انسانی دیده می‌شود. گروهی از آنان کار می‌کنند، سرهایشان بر روی میزها خم شده است، چیزی می‌دوزند یا مشغول حسابرسی هستند، برخی فقط در پشت پنجره نشسته یا به درگاه تکیه داده و واگنهای قطار را که هر دقیقه با سرعت می‌گذرند تماشا می‌کنند. سالمندان، جوانان و بیجه‌ها خاموشند و بطور یکسان خون‌سرد و آرام. آنان به این گونه کار بی‌هدف خو گرفته‌اند، و نیز عادت کرده‌اند فکر کنند که این کار هدفی دربردارد. چشمانشان نشانی از خشم بر سلطه آهن ندارد، و از پیروزی آن نفرتی در آنها دیده نمی‌شود. گذر ترن‌ها، دیوار خانه‌ها را به لرزه درمی‌آورد- سینه زنان و سر مردان می‌لرزد و اندام بیجه‌هایی را که روی بالکن دراز کشیده‌اند، می‌لرزاند و آنها را عادت می‌دهد که این زندگی نرفت‌زا را بی‌چون‌وچرا بپذیرند و ناگزیرش دانند. در مغزهایی که مدام در لرزش باشد، مطمئناً ناممکن است اندیشه‌ها قادر به آفرینش طرحهای ظریف و ستورانه زیبا باشند، و ناممکن است تخیلی پرشور و شجاعانه زاده شود.

چهره تیره پیرزنی در یک بلوز کثیف که دکمه‌های جلو آن باز است، لحظه‌ای به چشم می‌خورد. هوای شکنجه دیده و زهرآگین که راه را بر ترن می‌گشاید، از شدت وحشت به طرف پنجره‌ها هجوم برده است، و سوی خاکستری پیرزن بسان باله‌های پرنده خاکستری رنگ تکان می‌خورد. او چشمان تاز و سنگین‌اش را بسته است، او دیگر به چشم

۱۲

استخوانی کمبودش آشنایی دارم. من چشمهایش را در همه جا دیده‌ام؛ کیبود از گرسنگی، سوزان از حرص و ولع؛ حیل‌گرو کینه‌توز با درخاک افتاده برده‌وار و همیشه غیرانسانی. اما ضربه وحشت‌زای فقر «ایست باید» تکان دهنده و ملال‌بارتر از هر آن چیزی است که در تمام عمرم شناخته‌ام.

در این خیابانها که چون گویهای پراز آرد، از سردم انباشته‌اند، بچه‌ها حریصانه در خاکروبه‌های پیاده‌روها دنبال سبزیهای گندیده می‌گردند و آنها را با کپک و کثافتی که دارند، در این گرد و خاک و گرمای گزنده، دردم می‌بلعند.

تکه نانی کپک‌زده و حشیاانه‌ترین ستیزه را در بین آنان برپا می‌کند؛ آنها مسحور از اشتیاق خوردن آن، بسان توله‌سگها با هم می‌جنگند. همانند دسته‌کیوتران وحشی در پیاده‌رو ازدحام می‌کنند. تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب، دوبعد از نیمه‌شب و حتی دیرتر، هنوز در کثافت می‌نولند. این میکروبیهای وقت‌انگیز فقر، رسوایی زنده‌ای است بر حرص و آرزو بردگان ثروتمند شیطان زرد.

در گوشه‌های خیابانهای پر از زباله، نوعی از بخاری یا منقل قرار دارد که چیزی در آن می‌پزد. بخار از درون لوله‌باریکی بیرون می‌زند، و نوله‌سوت آرامی را به‌نوا درمی‌آورد. این سوت ریز گوشخراش با ارتعاش تیزی که دارد تمامی صداهای دیگر خیابان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، و همانند رشته سفید خیره‌کننده بی‌رحمی کش می‌آید، دورگلو می‌پیچد، رشته افکار را به هم می‌ریزد، دیوانه می‌سازد، آدم را به جایی می‌کشاند و لحظه‌ای بازمی‌ایستد، در تعفن گندیدگی که هوا را آلوده کرده است به ارتعاش درمی‌آید، به شکل مضحکی می‌لرزد و کینه‌توزانه در زندگی که در کثافت جریان دارد، رسوخ می‌کند.

کثافت عنصری است که تخمش را روی همه چیز ریخته است؛ دیوارخانه‌ها، شیشه پنجره‌ها، لباس مردم، و منافذ بدنهایشان، مغزها، آرزوها، و اندیشه‌هایشان...

در این خیابانها، حفره‌های تاریک دالان هرخانه‌ای، زخمهایی چرکین در سنگهای دیوارها هستند. با نگاه به درون آنها، انسان راه-

۱۵

دارد؛ گرسنه، خشمگین، نگران. روشن است که این مردم احساس دارند و مشخص است که فکر می‌کنند. آنان در این جویهای کثیف در هم می‌نولند و همانند الوارهای غرقاب، در سیلی خروشان برخوردی سهمگین با هم دارند. نیروی گرسنگی آنان را سرگردان کرده است؛ با تمایلی شدید برای خوردن لقمه‌ای غذا جان می‌گیرند.

همچنانکه در رؤیای غذا بسر می‌برند و در اشتیاق لذت شهوانی سیری می‌سوزند، هوای زهرآگین را می‌بلعند و در اعماق تیره روحشان اندیشه‌های پلید و نامبارک، احساسات نامادقانه و تمایلات تبهکارانه زاده می‌شود.

اینها مانند میکروبیهای بیماری در شکم شهر هستند، و زمانی خواهد رسید که با همین سمهای سهلکی که اکنون شهر این همه دست و دل‌باز در اختیار آنان نهاده و آنها را با آن می‌پروراند، خود شهر را مبتلا سازند!

همان جوانی که به تیر چراغ تکیه داده است سرش را گاه به‌گاه تکان می‌دهد، دندانهای گرسنه‌اش با قوت تمام کلید شده‌اند. می‌داند به چه می‌اندیشد و چه می‌خواهد؛ دستهایی بسیار بزرگ با قدرتی هیولایی و بالهایی بر پشتش؛ این است تنها چیزی که او می‌خواهد. و همه اینها بدین منظور است تا روزی بر فراز شهر به پرواز درآید، و دستهای خود را همانند اهرمهای فولادین به کارگیرد و تمامی شهر را به تلی از زباله و خاکستر تبدیل کند، و آنگاه آجر و مروارید، طلا و لاشه بردگان، شیشه‌ها و میلیونها، کثافت، ابلهان، عبادتگاهها، درختان مسموم از کثافت، و این آسمانخراشهای چنداشکوبه‌احتمانه، همه و همه را، تمامی شهر را یکجا، درهم آمیزد و معجون از کثافت و خون مردم بسازد تا آشفتنی نفرت‌انگیزی بپا کند. این تمایل وحشتناک در مغز این جوان بسان زخمی در بدن انسانی بیمار، طبیعی است. جایی که آثار بردگی فراوان باشد، فضایی برای اندیشه آزاد و خلاق نیست؛ و فقط عقاید مخرب، گلهای زهرآگین کینه‌ورزی، طغیان افسارگسیخته جانوران وحشی رشد می‌کند. این موضوع قابل درک است؛ اگر ثور روح انسانی را از زرده و نابود ساختی، نمی‌بایست چشم به راه دلسوزی و ترجم

۱۷

سنگی و از این تکان رعشه‌آور شیشه چهارچوبهای پنجره‌ها، چا داشت که جریحه‌دار و آزرده شود. خشمگین، از خانه بیرون می‌آمد و این پلیدی اوج گرفته را خرد و نابود می‌کرد. این ناله‌گستاخانه آهن را ساکت می‌کرد، زیرا او ارباب زندگی است؛ زندگی از برای اوست، و هر چیزی که مانع زندگی او باشد باید نابود گردد.

ساکنان خانه‌های شهر شیطان زرد به آرامی هر آنچه انسان را می‌کشند تحمل می‌کنند.

در قسمت پایین، در پیاده‌روهای کشف و غبارآلود زیر شبکه راه‌آهن هوایی، بچه‌ها بی‌سروصدا بازی می‌کنند - بی‌سروصدا، گرچه آنها همانند همه بچه‌های روی زمین می‌خندند و فریاد می‌کشند، اما صدای آنان بسان قطره‌های باران در اتیانوس، با هیاهویی که در بالاسرشان جریان دارد، خفه می‌گردد. بچه‌ها همانند گلهایی هستند که با دستی خشن از پنجره به خیابانهای کثیف پرت شده‌اند. بدنهایشان از ترشحات آغشته به چربی شهر تغذیه می‌شود. آنها زنجور و رنگ‌پریده‌اند، خونشان زهرآلود است، اعصابشان با صدای دردآور آهن زنگ‌زده و شیون سوگوارانه آذرخش محبوبس، تحریک می‌گردد.

این سؤال پیش می‌آید که آیا این بچه‌ها از رشد سالمی برخوردار خواهند گشت، شجاع و سرافراز خواهند شد؟ اصطکاک، قهقهه‌ها و صداهای گوشخراش و خشمگین تنها پاسخ این سؤال است.

ترنها با تلق تلق از «ایست‌ساید» یعنی آبریزگاه شهر، جایی که بینوایان در آن سکونت دارند، می‌گذرند. در اینجا خیابانهای گودجوی - مانند، سردم را به ناگجا آبادی در قلب شهر می‌کشاند؛ بجلی که آدم فکر می‌کند بایستی در آن، گودالی بی‌انتهای وسیعی باشد؛ تنوری یا گودالی که تمامی این سردم به درون آن سرازیر می‌شوند تا از آنها طلای گداخته بیرون بکشند. خیابانهای جوی‌مانند از بچه‌ها موج می‌زنند.

من فقر زیادی در زندگی دیده‌ام و با بی‌رحمی آن آشنایم؛ با چهره

۱۶

پله‌های کثیف پراز زباله را می‌بیند، و بنظر می‌آید که همه چیز درون آن همانند دل و روده لاشه بی‌شک گندیده است؛ و سردم، بیگمان، چون کره‌ها هستند...

زنی بلند قامت با چشمانی سیاه و درشت جلو در خانه‌ای ایستاده و بچه‌ای در آغوش دارد. سینه‌بندش باز است و پستانهایی که رنگشان به آبی می‌زند بسان دو مشک دراز آویزانند. کودک فریاد می‌زند و به پستانهای تکیه و بی‌حالت مادر چنگ می‌اندازد و با دماغش به آن سگ می‌زند. صدای مکیدن پستانها به گوش می‌رسد، بعد از لحظه‌ای سکوت، بچه با صدای بلند شیون می‌کند، با دست و پا بر سینه مادر می‌کوبد. مادر که گویی سنگ گشته و درجا خشک شده است، با چشمان گرد چون چشمان جغد به نقطه‌ای در مقابل خیره می‌نگرد. انسان احساس می‌کند که این چشمها چیزی جز نان نمی‌بینند. لبهایش با محکمی تمام روی هم فشرده شده‌اند. او از دماغش نفس می‌کشد، و هر بار که هوای غلیظ و متعفن خیابان را فرو می‌دهد، پره‌های دماغش به ارتعاش درمی‌آیند. این زن با خاطرۀ غذایی که دیروز خورده و با رؤیای لقمه‌ای که شاید زمانی در آینده گیرش بیاید، زنده است. کودک شیون می‌کند، جثه کوچک و رنگ‌پریده‌اش بشدت می‌لرزد، اما مادر ناله‌های او را نمی‌شنود و ضربه‌های ضعیفش را احساس نمی‌کند...

پیرمردی بی‌کلاه، بلند قامت، لاغر و سفیدموی، با حالتی حریصانه، بدقت، انبوه زباله را زیرورو می‌کند و به محض اینکه تکه‌های ذغال‌سنگ را گیر می‌آورد، پلکهای قرمز چشمان سوخته‌اش را جمع می‌کند. تا کسی به او نزدیک می‌شود با حرکتی خشن، گرگوار می‌چرخد و غرغر می‌کند.

جوانی فوق‌العاده رنگ‌پریده و لاغر با بی‌تفاوتی به تیر چراغ برق تکیه داده است؛ چشمهای خاکستری رنگش خیابان را می‌نگرد. هر از گاهی سرش را تکان می‌دهد. دستهایش را کاملاً در جیب شلوارش فرو برده است و انگشتانش از اضطراب می‌لرزد...

اینجا، در این خیابانها یک نوع انسان یافت می‌شود، و صدای خشمگین، آتشین و کینه‌توزانه‌اش به گوش می‌رسد. او تنها یک چهره

۱۹

از جانب او باشی.

بشر حق دارد که انتقام بکشد - این حق را انسانها به او داده اند.

در آسمان تیره و دود گرفته، روز رنگ می‌بازد. خانه‌های بزرگ، تیره‌تر و بدمنظرتر می‌شوند. اینجا و آنجا چراغهایی در عمق تاریکی این خانه‌ها سوسو می‌زنند و مانند چشمان زرد جانورانی عجیب می‌درخشند - جانورانی که تمامی شب را باید از تروتهای مردهای که در این گورها انباشده‌اند، پاسداری کنند.

سردم کار روزانه‌شان را به پایان رسانده‌اند - هرگز به این نمی‌اندیشند که برای چه این کار را انجام داده‌اند، و چه ثمری برای آنها دارد - شبانان بسوی بستر خواب روانه می‌شوند. امواج سیاه انسانی چون سیل در پیاده‌رو جاری است. همه کله‌ها را یک نوع کلاه گرد پوشانده است و تمامی مغزها - چنانکه از چشمها برمی‌آید - به خواب رفته‌اند. کار به پایان رسیده است؛ پیش از این دیگر چیزی نیست که فکر را به خود مشغول دارد. اندیشه آنها اندیشه اربابان است، پس دیگر چه جای فکر برایشان می‌ماند؛ اگر کاری باشد لقمه - نانی نیز خواهد بود و بهره‌مندی از لذات بی‌ارزش زندگی. در شهر شیطان زرد انسان را به چیزی بیش از این نیاز نیست.

سردم بسوی بسترهایشان می‌روند، پیش زنانشان، پیش شوهرانشان، تا خیس از عرق در اتاقهای خفه همدیگر را در آغوش کشند تا طمعه‌ای تازه برای شهر زاده شود...

آنها می‌روند. نه خنده‌ای و نه گفتگویی شادمانه به گوش می‌رسد؛ تبسم در اینجا بر لبها نمی‌درخشد.

ماشینها به صدا درمی‌آیند، شلاقها در هوا سوت می‌کشند، سیمهای برق و روزه می‌کشند، ترنها نفس نفس می‌زنند. حتماً جایی هم موسیقی می‌نوازند.

بچه‌های روزنامه‌فروش اسامی روزنامه‌ها را فریاد می‌زنند. ناله گوشخراش سازدستی و فریاد کسی با هم آغوشی ترازی کمی‌ک قاتل و کم‌دین غرقه نمایش در هم می‌آمیزد. مردمان حقیر همانند سنگهایی

«بیا اینجا.»

و او را اغوا می‌کنند؛

«پولت را رو کن!»

مردم به این دعوت پاسخ می‌دهند، آت و آتشغالی را می‌خرند که لازم ندارند و نمایشهایی را تماشا می‌کنند که ذهنشان را کور می‌کند. گویی، شمش طلای فوق‌العاده بزرگی در جایی از قلب شهر با ناله‌های شهوت‌انگیز به دور خود می‌چرخد، ریزترین ذراتش را در خیابانها می‌پراکند. تمام روز به دنبال آن می‌گردند، آن را می‌قاپند و آزمندانه بدان چنگ می‌اندازند. سرانجام، عصر فرا می‌رسد، شمش طلا چرخش در جهت مخالف را آغاز می‌کند، گردباد سرد و خیره‌کننده‌ای بیا می‌سازد، و مردم را به درون آن می‌کشاند تا آنها خاکه طلایی را که روزانه به چنگ آورده بودند، برگردانند. آنها همیشه بیشتر از آنچه به چنگ آورده‌اند پس می‌دهند و صبح فردا شمش طلا بزرگتر می‌شود، شمش سریعتر می‌چرخد و صدای گوشخراش پیروزمندانه آهن - برده طلا - و جلنگ جلنگ تمامی نیروهایی که طلا آنها را برده ساخته است، هنوز هم بلندتر می‌شود.

این بار حریصتر از همیشه، و حتی با رغبتی بیش از روز پیش، طلا خون و مغز مردم را می‌مکد تا اینکه همین خون و مغز تا عصر، به فلز زرد سرد مبدل شود. شمش طلا قلب شهر است. زندگی تمامی شهر به تپش آن بسته است، و تمامی مفهوم این زندگی به رشد آن وابسته.

و برای همین است که مردم روز بروز زمین را می‌کشند، آهن را می‌گذازند، خانه‌ها را می‌سازند، دود کارخانه‌ها را استنشاق می‌کنند، کثافت هوای آلوده را با منفذهای بدنشان جذب می‌کنند و برای همین است که تن زیباترین را می‌فروشدند.

افسون پستی روح آنان را خواب می‌کند، و از آنان ابزاری انعطاف‌پذیر در دستهای شیطان زرد می‌سازد. و او اینان را بدون وقفه چون سنگ معدن می‌گدازد و طلایی که گوشت و خون او را تشکیل می‌دهد از آنها بدست می‌آورد.

که در سراسیمه می‌غلطند، بی‌علاقه به حرکت درمی‌آیند...

چراغهای زرد رنگ بیشتر و بیشتری روشن می‌شود - حالا تمامی دیوارها با کلمات هیجان‌انگیز درباره آبجو، ویسکی، سوپ، تیغ جدید، کلاه، سیگار، و نمایشها برق می‌زنند. صدای آهن که سرتاسر خیابان را با عطش تسکین‌ناپذیر طلا در می‌نوردد، هرگز فروکش نمی‌کند. اکنون که چراغها در همه جا برق می‌زنند، این زوزه دائمی اهمیتش آشکار می‌شود، و مغمومی تازه و نیروی چپاولگر جدید و بیشتری می‌یابد. پرتو خیره‌کننده طلای گداخته از دیوار خانه‌ها، از تابلوی مغازه‌ها و پنجره‌های رستورانها سرازیر می‌شود. گستاخ و پرهیاهو، طلا پیروزی خود را در همه جا جشن می‌گیرد، چشمها را خیره می‌سازد، چهره‌ها را با درخشندگی سردش مسخ می‌کند. این زرق و برق عوامفریبانه، شهوت شنیدنی به بالا کشیدن سکه‌های ناچیز از درآمد سردم دارد و این شهوت را در قالب کلماتی پر زرق و برق بیان می‌کند تا به آرامی کارگران را به لذات بی‌ارزش فراخواند و به آنها خرت و پرتیایی که کار بردشان آسان است ارائه دهد.

در این شهر، نور باندازه‌ای زیاد است که آدم را به وحشت می‌اندازد. نخست، جالب به نظر می‌آید، آدم را هیجان زده می‌کند و سرخوش می‌سازد. نور عنصری آزاد است، فرزند مغرور و سرکش خورشید است. زمانی که نور به یونگی گلی پُریز که در حال شکفتن است می‌تابد، غنچه‌هایش به جنبش درمی‌آید و زنده می‌گردد و نیز زندگی را که زیباتر از هر گل دیگر بر روی زمین است صفا می‌بخشد. نور می‌تواند هر چیز کهنه، مرده و ناپاک را نابود کند.

و اما در این شهر، وقتی انسان، روشنایی را که در حبابهای شیشه‌ای شفاف زندانی است بی‌نگرد، متوجه می‌شود که در این شهر، روشنایی مانند هر چیز دیگر، یوغ بردگی برگردن دارد. روشنایی در خدمت طلاست و برای طلاست، و کینه‌توزانه در بالای سر مردم جایی گرفته است...

مانند هر چیز دیگری - آهن، سنگ، چوب - روشنایی نیز جزئی از دسیسه علیه انسان است، او را خیره و گیج می‌سازد. نور می‌گوید:

شب از بی‌کراان (قیانوس می‌آید و نسیم شوری را بر فراز شهر می‌گستراند. چراغهای بی‌رحم با هزاران تبرکمان او را سوراخ سوراخ می‌کنند، نسیم به کندی پیش می‌رود، با مهربانی، زشتی خانه‌ها و خیابانهای تنگ را در ردای خود می‌پیچاند، و کهنه پاره‌های کثیف قفرا را می‌پوشاند. ناله وحشی دیوانگی آزمندانه برای مواجهه با نسیم هجوم می‌آورد، سکوت آن را درهم می‌شکند. نسیم باز هم پیش می‌رود، با هستگی، درخشندگی گستاخ روشنایی در بند افتاده را تیره می‌سازد و با دستهای نرمش بر زخم عمیق شهر سایه می‌افکند.

اما همینکه پا بر پیچ و خم خیابانها می‌نهد خود را ناتوان از چیرگی بر هوای دم‌کرده زهرآگین شهر می‌یابد و با نفس تازه خود نمی‌تواند این هوا را پراکنده سازد. نسیم، خود را به سنگهای دیوارهایی می‌ساید که خورشید گروستان ساخته، و بر آهن زنگ‌زده شیر و انبها و بر کثافت پیاده‌روها می‌خزد، و با گردوغبار زهرآگین و بامویی شهر اشباع می‌گردد. آنگاه با الهایش را جمع می‌کند و خسته و بی‌حرکت بر بام خانه‌ها و در جویها آرام می‌گیرد. تاریکی تنها چیزی است که از آن می‌ماند - دیگر طراوت و خنکی ندارد؛ چرا که سنگ، آهن، چوب و ششهای آلوده مردم آن را فرو بلعیده است. نسیم خنیک، دیگر آرامشی و شعری در بر ندارد...

شهر در سایه پرتشویشی به خواب رفته، و بان هیولایی که روزه، زیاده از حد غذا خورده و احساس گرمی و ناراحتی بی‌کند و چرتش با کابوس از هم گسیخته می‌شود، در خرتش است. نور چراغها سوسو می‌زند و خاموش می‌گردد. چرا که کار بیست یادویی تحریک و تبلیغ امروزش را بیابان رسانده است. خانه‌ها مردم را یکی پس از دیگری درون شکم سنگی خود می‌سکند. سردی غول‌آسا و بلندقد، و خه گشته، در گوشه خیابان ایستاده است؛ سرش را به آهستگی برمی‌گرداند، با چشمانی تیره و بی‌رنگ به چپ و راست خود می‌نگرد. کجا باید برود؟ همه خیابانها یکسانند و همه

خانه‌ها شبیه هم و پنجره‌هایشان تیره‌وتار، با خونسردی بی‌روحي به یکدیگر خیره شده‌اند.

اندوه‌کشنده دوری از وطن با دستي گرم بر گلو چنگ می‌اندازد و نفس کشیدن را مشکل می‌سازد. بر بالای بام خانه‌ها ابری مه‌آلود-این بخار روزانه شهر نفرین شده و نکبت‌زده- پرسه می‌زند. از میان این پرده مه‌آلود در لایتناهی بی‌کران آسمانها، ستارگان آرام سوسو می‌زنند.

مرد کلاهش را برمی‌دارد، سرش را بلند می‌کند، و به آسمان می‌نگرد. ارتفاع زیاد ساختمانها در این شهر آسمان را از هر جای دیگر دنیا از زمین دورتر ساخته است. ستارگان لکه‌های تنها و کوچکی در پهنه آسمانند.

از دور دست، بس هراس آور، صدای زنگ برنجی می‌آید. پاهای دراز سرد بطور عجیبی کشیده می‌شود، و او به یکی از خیابانها می‌پیجد، به آرامی گام برمی‌دارد، سردرگریان دارد و دستهایش تاب می‌خورند. دیروقت است، و خیابان خلوت و خلوت‌تر می‌شود. مردمان حقیر منفرد، مانند مگس، ناپدید می‌شوند و تاریکی آنها را می‌بلعد. پاسبانها یا کلاههای خاکستری رنگه، باتون به دست، در گوشه‌های خیابان بی‌حرکت می‌ایستند. آنها توتون می‌جویند، و چانه‌هایشان به آهستگی تکان می‌خورد.

سرد از کنار آنها، از مقابل تیره‌های تفتن و درهای سیاه بی‌شماری که در دیوار خانه‌ها جای گرفته‌اند می‌گذرد- درهای سیاهی که با آرواره‌های چهارگوش، خواب‌آلوده خمیازه می‌کشند. در جایی خیلی دور دست، تراموایی نفس نفس می‌زند و ناله می‌کند. شب در ژرفای آلونکهای خیابان خفه می‌شود. شب مرده است.

سرد با شلنگهای بلند، گام برمی‌دارد، هیكل خمیده و بلندش تکان می‌خورد. در این مرد چیزی نهفته است که نشان می‌دهد فکرش در کار است، چیزی نامصمم، اما در عین حال قطعی... فکر می‌کنم او دزد است.

چه زیباست مشاهده سردی که در رنجهای ملال آور شهر خود را زنده احساس می‌کند.

از پنجره‌های باز بوی تهوع آور عرق تن آدمی به بیرون راه می‌یابد.
صداهای مبهم و عجیبی در تاریکی دلگیر و خفه، خواب‌آلوده اوج می‌گیرند...
خواب‌آلوده و غران در هذیان؟ این است شهر شیطان زرد.
۱۹۰۶

دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>



از نگاه فریدون ایلیگی

[فریدون، دانشی که رفت ...](#)

[کالری عکس](#)

[نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده](#)

[انظر نوشته‌های سیاسی](#)



... از نگاه دیگران

[عکسهای شاعران و نویسنده گان و ...](#)

[کتاب و نشریه](#)

[آوا](#)

[نما](#)

[ایران در نشریات فرانسوی زبان](#)

[رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)



از نگاه آرام (م. ایلیگی)

[کالری عکس](#)

[منتشر شده های 1381](#)

[منتشر شده های 1382](#)

[منتشر شده های 1383](#)

[منتشر شده های 1384](#)

[منتشر شده های 1385](#)

[چرا «آرک» و نه «محمد»؟](#)